



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۶

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
ای انجُم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته

تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده
هر برج تا گاو و سَمک اندر علا پا کوفته

انگور دل پرخون شده رفته به سوی میکده
تا آتشی در میزده در خُنْبها پا کوفته

دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
چون آن عنایت دید دل اندر عَنَا پا کوفته

جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم
با قالب پرکرم خود اندر بلا پا کوفته

خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این
جانهای ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته

اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
هم بی‌کله سرور شده هم بی‌قبا پا کوفته

قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد
از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته

اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته

قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته

خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او
تا بحر شد در سر خود در اصطفای پا کوفته

کو او و کو بیچاره‌ای کو هست در تقلید خود
در خون خود چرخ‌زد و اندر رجا پا کوفته

با این همه او به بود از غافل منکر که او
که می‌کند اقرار کی گه او ز لا پا کوفته

قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا
قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته

خفاش در تاریکی در عشق ظلمت‌ها به رقص
مرغان خورشیدی سحر تا وَالضَّحی پا کوفته

تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو
با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۵

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان
اندر و گاویست تنها خوشدهان

جمله صحرا را چَرَد او تا به شب
تا شود زفت و عظیم و مُنتَجَب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح، گردد سبز دشت
تا میان رُسته قَصیلِ سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البَقَر
تا به شب آن را چرد او سر به سر

باز زَفْتُ و فربه و مَکْتُر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فَرَع
تا شود لاغر ز خُوفِ مُنْتَجَع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور؟
سالها اینست کار آن بَقَر

هیچ نندیشد که چندین سال من
می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب می‌شود آن گاو زفت
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت

نفس، آن گاوست و آن دشت این جهان
کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غاپر و کم باش زار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۱

زانک صوفی با کر و با فر بُود
هرچه آن ماضیست لا یُدکر بُود